سفینه‌ای از غزل زنان

شامل یکصد غزل از ۴۷ شاعره پارسی گوی

معین الدین محرابی

سفینه‌ای از غزل زنان

شامل یکصد غزل از ۴۷ شاعره پارسی گوی

معین الدین محرابی

M.MEHRABI
POSTFACH 10 14 13
5000 KOLN 1
W.GERMANY

نشـر رویـش
آلمانـغربی ـ کلـن

= سفینه‌ای از غزل زنان
= محرابی ، معین‌الدین
= چاپ اول
= دی ۱۳۶۸ (ژانویه ۱۹۹۰)
= چاپ و صحافی : افق ـ کلـن

پیشگفتار

از آنجائی که تا کنون تذکره‌ها و سفینه‌های شعری کمتر و بندرت از زنان شاعره و اشعار آنان یاد نموده‌اند ، و نیز از آنجائی که سوای چند تذکره مختصر و ناقصی که در خصوص زنان شاعره نوشته شده ، تذکره دیگری در دست نیست ، راقم این سطور بر آن گردید تا در این موضوع کتاب نسبتا جامعی را ارائه نماید . بر این اساس و جهت نیل بدین هدف بود که کتابهای بسیاری مورد تدقیق وکنکاش قرار گرفت و از خلال آن نیز صدها شاعره‌ی پارسی‌گوی چهره نموده ، مکشوف گردید . اما بنا بر آنکه تحقیق و نگارش این کتاب کار چند ساله‌ای را می‌طلبید ، مناسب به نظر آمد تا در طی این زمان چند ساله ، هر از چندی سفینه‌ای از غزل و شعر زنان منتشر گردد .

امید است با راهنمائی‌هائی که از طرف خوانندگان عزیز ، در معرفی شاعره‌های پارسی‌گوی صورت میگیرد ، بتوانیم این نهال را به بار بهتری بنشانیم .

معین‌الدین محرابی

مسلك عشق

گر بگویم که جز از عشق تو کامم بادا

محو از دفتر عشاق تو نامم بادا

مسلکم نیست بجز عشق و مرامم جز وصل

رام یك روز در این دشت مرامم بادا

اگر اندیشهٔ درمان کنم از درد غمت

لذت ناوك عشق تو حرامم باد ا

ساغر لعل لبت پر ز مدام است مدام

بر لب این ساغر گلرنگ مدامم بادا

سوی می با لب میگون تو گر دست برم

خون دل در عوض باده بجامم بادا

گر بخاکم بکشد یا بکشد در بر خویش

هر چه بادا بکف دوست زمامم بادا

در ره وصل تو ای آفت دل رهزن جان

زارمغان دل و جان کار بکامم بادا

هر که چون صبح بخندد به سیه روزی من
تیره تر روز وی از شام ظلامم بادا
خاص و عامند دد و دام در این دوره نحس
دوری از صحبت دد الفت دامم بادا
تلخ کامی بشد آن روز که (**جنت**) می‌گفت
شکر با ذائقهٔ خلق کلامم بادا

(فصل‌بهارخانم ایران‌الدوله، **جنت**)

****

رشته تمنا

از باده‌ای که ساقی، دی مست کرد ما را
امروز از خمارش، درهم شکست ما را
روزی خزان نماید، آئینهٔ بهاران
صهبای نیست داد ند، در جام هست ما را
هر موی زلفش از من، صد پیچ و تاب دارد
یك رشته تمنا، صد جا گسست ما را
عمری است گِرد بادِ، صحرای جستجوئیم
تا ساربان شوقت، محمل ببست ما را
آن نغز می‌تراشم، اوضاع خاکساری
نزد یك حق شناسان، اوجی‌است پست‌ما را
رندانه روز تا شب، آهنگ شعر بر لب
اندر بغل صراحی، ساغر به د ست ما را
(**شاه جهان**) عشقم، از جمله بی خبر کرد
جامی به یاد چشم، آن می پرست ما را

(**شاه جهان بیگم**)

منـــم آن زن

کسی نگشاید از یاری ، در کاشـــانـه مـا را
به چاه افکند هاند آری کلیـــد خانــهٔ مـا را
منـــم صیـد بدام افتاد هٔ صیـــاد بی رحمی
که با خون جگر آمیخت آب و دانـــهٔ ما را
دل بیگانه‌اش از غم شود پر خون که‌می‌خواهد
ز شاد یها تهی ســازد دل فـرزانــهٔ ما را
به افسون گر زبان قصه‌ام را بست بر یاران
ولی طبع خموشم بازگفت افسانـــهٔ ما را
کدامین اختر امشب بزم ما را گرمی‌افزایـــد
(چراغ آه گـــر روشن نسازد خـانــــهٔ ما را)
منـم آن زن که سر از روسپیدی‌بر فلک‌سایم
ندارد هـر سیـه دل همت مــردانـــهٔ ما را
(**ربـــاب**) افتاد هام در دست گوهـر نـاشناسانی
کـــه نشناسنـــد قدر گـوهـــــر یکـــدانـــه مـــا را

(ربـاب تمـدن)

****

گـــو هـــــر گـــواه

صفا دادم باشك گـــــرم ؛ الماس نگاهـــــــم را
بامیـــدی کـــه بخشـــم روشنـــی شام سیاهـــم را
چو می‌دوزد بمن د ید ه ، چه ظرفی‌بندد از د یدن
کـه من از شرم می‌بنـــدم باو ، راه نگاهـــــم را
گناهم مهر ورزی ، همدمی ، هـــــم صحبتی‌باشد
نمی‌بخشم‌گناهش را ، نبخشـــد گر گناهـــــم را

به سازِ مهر ، اشکی ریزم و آهی کشم ، یا رب
بدین محفل چرا باری نبینند اشك و آهم را
بدامن اشك اگر دارد ، به رُخ من خون دل دارم
نمی‌بینند به صورت گوهر سرخ گواهم را
چه دارم تا سخن گویم ، نه الهامی ، نه پیغامی
سیه چون شام بینم طبع تابان چون پگاهم را

(**بتول حسینی**)

****

جسم حزین

هر دم چه کشی بر تنم آن خنجر کین را
آغشته بخون چند کنی جسم حزین را
شد آهوی چین در خَم زلف تو دل من
در خون مکش از تیر ستم آهوی چین را
در کلبهٔ احزان چه شود گر شبی آئی
از وصل خودت شاد کنی جان غمین را
مشکین گهر نظم مرا قدر که باشد
از خون جگر پرورش این دُرّ ثمین را
شد خاك نشین سر کوی تو (**حیاتی**)
باری بنواز از کرم این خاك نشین را

(**حیاتی بمی**)

****

شکار زلف

بشکست چشم مست تو جانا خمار ما
بربود زلف شست تو از دل قرار ما
از آه بی دلان که برآرند صبحدم
آشفته گشت زلف تو چون روزگار ما
دایم خیال قدّ تو در دیدهٔ من است
زیرا که جای سرو بود در کنار ما
از پا در آمدم ز غم روی آن صنم
نگرفت دست دل ، شبکی آن نگار ما
دیدم بسی جهان و بگشتم به عشق او
کس نیست در جهانِ وفا همچو یار ما
گفتم شکار زلف تو گشتم ستمگرا
گفتا که هست خلق جهانی شکار ما
گفتم وفا و مهر نداری چرا بگو
مست فراغتی تو ز احوال زار ما
کارم خراب از غم و بارم بدل ز عشق
روزی نظر فکن تو در این کار و بار ما

(جهان خاتون)

****

کشتی عمر

آتش افروز شده تا پرِ پروانهٔ ما
روشنایی ندهد شمع به کاشانه ما
دیده تا چند فشاند دُرِ اشکم ؟ صد حیف
مفت رفت از کفِ ما گوهر یکدانه ما

بس که افسانهٔ هجرِ تو ز حد افزون است
عمر شد آخر و آخر نشد افسانهٔ ما
مي عشرت به حریفان دگر ده ساقی
که ز خونناب جگر پر شده پیمانهٔ ما
بگشا سلسلهٔ زلف که از جذبهٔ عشق
غیرِ زنجیر نباشد دلِ دیوانهٔ ما
کشتی عمر فرو رفت به طوفانِ اجل
رفت بر بادِ فنا عاقبت این خانهٔ ما
(مخفیا) تا ز جگر شعله برافروخته آه
گشته بستانِ ارم گوشهٔ ویرانهٔ ما

(مخفی)

****

شهاب یاد تو

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
شراب نور به رگهای شب دوید بیا
زبس به دامن شب اشك انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر رسید بیا
زبس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
زغصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
به گامهای کسان می‌برم گمان که توئی
دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا

بوقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
نیامدی که فلك خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
امید خاطر (**سیمین**) دلشکسته توئی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

(سیمین بهبهانی)

****

دل دیوانه

دل با من و من با دل دیوانه‌ام امشب
آوخ چه سخنهاست بجانانه‌ام امشب
راز نکه است آنچه میان من و یار است
ای غم تو برون شو ، دگر از خانه‌ام امشب
چشمان تو افسانهٔ هستی من و من
سر مست ازین هستی افسانه‌ام امشب
تو باده‌ای و دُرد نگاهت به دل من
غم ریزد و من شاد ز پیمانه‌ام امشب
تو شعری و رازی و گریزنده خیالی
من اشکم و اندوهم و دیوانه‌ام امشب
شور غزل و سوزش شمع و دل بیمار
یاران همه جمعند به کاشانه ام امشب
ای مایه غم با همه پیمان شکنی ها
باز آی که من بر سر پیمانه‌ام امشب

(فرشتهٔ ریاضی)

شادکامی

گشت شادی ز دلم باز گریزان امشب
زد رهِ جان و دلم ، رنج فراوان امشب
گهی از بخت بنالم گهی از جور رقیب
به فلک می‌رسدم ، ناله وافغان امشب
چند گردش کنی ای چرخ بکام دگران
باش یك دم به غم این دل نالان امشب
شبم از نیمه گذشت و به که گویم که چو شمع
سوخت پا تا بسرم از غم جانان امشب
شادیم نیست وگر هست از آنست (**زمان**)
که به دل نیست مرا جز غم جانان امشب

(قمر زمان کلانتری ، **زمان**)

* * * * * * * * * * * *

هنر خود سوزی

امشب از سیل غمش دیدهٔ من چون دریاست
غم هجر است و دهد رنج ، ز نامش پیداست
چون سرابی است مرا کعبهٔ آمال هنوز
هر چه ره می‌سپرم ، منزل او ناپیداست
چه غم ار نیست درین تیره رهم همسفری
جاودان باد غم ما که به هر جا با ماست
هر چه با سیل سرشك افکنم از پی دل را
باز در سینه مرا این دل خونین برجاست

هنری گشته مرا سوختن و دم نزدن
آفرین بر هنرم کاین هنری بی‌همتاست
دل سپردن به محبت نه گناه است (**عفت**)
عشق لطفی است که از پرتو الطاف خداست

(**عفت خراسانی**)

****

فکر پریشان

عهد و پیمان تو با باد صبا یکسان است
روی زیبای تو از ماه جهان تابان است
قد دلجوی تو سبقت ز قد سرو ربود
چشمهٔ زندگی اندر لب تو پنهان است
گشته محراب همه شیفتگان ابرویت
بهر دلها مژه‌ات کارگر از پیکان است
نرگس مست شده واله آن چشمانت
چشم تو رهزن بس دین و دل و ایمان است
خرمن زلف تو دانی به چه ماند ای ماه
گوئیا فکر پریشان و شب هجران است
(**مریما**) آب حیات از ظلمات ار خواهی
زلف او گیر در آن رشتهٔ جاویدان است

(**مریم جهانگیری**)

****

دل سرگشته

حال دلم چه پرسی سرگشته در جهان است
حیران کار عشقش فارغ ز این و آن است
تا قدّ آن صنوبر از پیش ما روان شد
خون در دل از فراقش از چشم ما روان است
سرو روان بتّه قدّش نسبت نمی‌توانم
کردن ، چرا که ما را هم روح و هم روان است
ارزان ببرد از ما دل را به چشم و ابرو
آخر چه شد که با ما دلدار سرگران است
دل را نماند طاقت کاهی کشد ز جورت
جان هم ز هستی خود بیچاره در گمان است
ای دل حذر بباید ، کردن ز غمزهٔ او
کان تیر چشم مستش پیوسته در کمان است
آخر ز روی رحمت فریاد خستگان رس
کز دست داد خواهان ، در کوی تو فغان است

(جهان خاتون)

****

مقام تو

دلم چو طرهٔ خوبان ، ز غم پریشان‌است
چو مرغ دل شده در دام هجر ، بریان است
فتاده کشتی جانم ، به موج خون از غم
به بحر عشق ندانم که این چه طوفان است
به قعر چاه غم افتاده‌ام ، ز فرقت دوست
(دلم چو یوسف و چشمم ، چه پیر کنعان است)

بدیده من مسکین نگر ، که در شب و روز
در آسمان فراقت ، چو ابر گریان است
مزن به تیر مژه ، قلب عاشقان ای دوست
که این مقام تو باشد ، نه جای پیکان است
دمی ز راه وفا ، سوی عاشقان بگذر
که دیده من مسکین ، به ره دُر افشان است
ز شوق باده دمادم بنوش ای (**سلطان**)
ز ساغر لب لعلش ، که آب حیوان است

(سلطان یزدی)

****

به ایران و مردمش

زین ناپدران بین که به ایران چه رسیده است
فرزند هَزاران بنگر سینه دریده است
هر کس ز رهی آمده با تحفهٔ نحسی
در سفرهٔ ما از ستمی مائده چیده است
هر روز گروه دگری طعمه مرگ‌اند
کس نیست که از ظلم ستمگر برهیده است
چپ می‌کِشد از سوئی و سوئی بِکشد راست
زین هر دو خبیثان چه ستم‌ها که ندیده است
عابد شده آن گربه و ، زاهد شده آن گرگ
مؤمن شده آن کافر وآزاد چریده است
فریادِ دلم تا به ثریا رسد ای خاک
زین زَهر هَلاهل که مذاق تو چشیده است

بستان من است این که به طاق کهنش جغد
بنشسته چنین خیره و فریاد کشیده است
کو دولت دیرین تو ای ملک کهن کو ؟
از چیست ز تو فرّه ایزد برمیده است
گر تن به قضا داده به غفلت بنشینیم
فرصت شود آن مرغ که از شاخ پریده است

(شهناز اعلامی)

****

من آن زنم

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
بزیر مقنعهٔ من بسی کُله داری است
به هر که مقنعه‌ای بخشم از سرم گوید
چه جای مقنعه تاج هزار دیناری است
درون کلبه عصمت که تکیه گاه من است
مسافران صبا را گذر به دشواری است
جمال سایهٔ خود را دریغ میدارم
ز آفتاب که آن شهر گرد و بازاری است
نه هر زنی به دو گز مقنعه است کد بانو
نه هر سری به کلاهی سزای سرداری است
طناب چنبر زن باد هر چه مقنعه‌ای
که تار آن نه ز مستوری و نکوکاری است
اگر چه بر همه عالم مرا خداوندی است
ولی به نزد خدا پیشه‌ام پرستاری است

(لاله خاتون)

مست الست

لاله روئی شعله خوئی می پرست
سرو نازی عشوه سازی شوخ و مست
سنبلش پُر تاب و نرگس فتنه جو
غمزه‌اش خونخوار و لعلش می پرست
دل طپان و خون فشان و لب گزان
نیم شب آمد به بالینم نشست
غنچه‌سان از عشوه لب بشکفت وگفت :
کای ز جام جلوه‌ام مدهوش و مست
هر که را شد دیده‌ئی در عشق باز
کی خیال خواب و خور در سینه بست
خرم آن عاشق که در گام نخست
بر بساط خواب و خور نارد نشست
کی ستاند باده جنت ز حور
چون (**حیاتی**) هر که مست است از الست

(**بانو حیاتی بمی**)

****

ای دوست

ز سنگ جور تو بی‌مهر و بی‌وفا ای دوست
دلم شکسته شد اما چه بی صدا ای دوست
منم که یك سرِ مویت به عالمی ند هم
ولی تو داده‌ای آسان زکف مرا ای دوست
تو قدر دوست چه دانی که هست گوهر عشق
به پیش چشم تو بی قدر و بی بها ای دوست

منم چو گوهر رخشان میان گوهریان
چو گوهری نشناسی مرا چرا ای دوست
کمال عشق بود اعتماد و یکرنگی
به سوء ظن مشکن رونق صفا ای دوست
من از تو شکوه به بیگانگان نخواهم برد
که آشنا نکند شکوه زآشنا ای دوست
شکایت از تو به جایی نمی‌برد (**طلعت**)
پذیرد آنچه که باشد ترا رضا ای دوست

(**طلعت بصاری**)

****

دل میرود ز دست

بی روی دلفریب تو ما را قرار نیست
جز اشك چشم و خون دلم در کنار نیست
سیلم ز سر گذشت چه خوش گفت آنکه گفت :
امساك در طبیعت ابر بهار نیست
گر رازم آشکار شود عیب من مکن
دل میرود ز دست و مرا اختیار نیست
عهدی نبسته‌ام که بجورت توان شکست
بی همت است هر که به عهد استوار نیست
جانا دل شکسته (**جنت**) نگاهدار
فرصت شمار دَم که جهان پایدار نیست

(فصل بهار خانم ایران‌الدوله، **جنت**)

امیـــد وصـل

شوقم به وصـل دوست نهایت‌پذ یـر نیست

ای دوست از وصـال تـو ما را گـزیـر نیست

خـوبـان روزگـار بـد یـدم بـه چشـم سـر

آن بی نظیـر در دو جهـانـش نظیـر نیست

گفتـی کـه در ضمیـر نمی‌آوری مرا

مـا را بجـز خیـال رخـت در ضمیـر نیست

هـر چنـد آفتـاب جهانتـاب روشـن است

لیکـن چـو مـاه طلعـت او مستنیـر نیست

از تـرکتـاز حُسـن تـو جانا دلـی کـه د یـد

کـو در کمنـد زلـف سیاهـت اسیـر نیست

شـاهـان بحـال زارِ فقیـران نظـر کننـد

تـو شاه روزگـاری و چـون مـن فقیـر نیست

از پـا در آمـد م ز سـرِ لطـف دستگیـر

چـون جـز امیـد وصـل تـوام دستگیر نیست

چشمـی کـه در جمـال تـو حیـران نمی‌شـود

حقـا کـه پیـش اهـل بصـارت بصیـر نیست

بـر خـاك آستـان تـو سـر می‌نهـد (**جهان**)

ز آنـش نظـر بجانب تاج و سـریر نیست

(جهـان خاتـون)

****

آستـان عشـق

غیـر از خیـال روی تـو در دل خیـال نیست

هـر چنـد در خیـال،امیـد وصـال نیست

از عشق جز ملال نزاید ولی ز صدق
گر کس اسیر عشق شد او را ملال نیست
صیاد را بگو نکند صید هر غزال
خوشتر ز چشم مست غزالم غزال نیست
از عهد باستان شد دام شهره در غمش
این داستان قرن ما بود ماه و سال نیست
هر شب فغان من به ثریا همی رسد
در آستان عشق تو جز قیل و قال نیست
عمر (**صبور**) رفت ولیکن ز عشق دوست
در سینه آتشی است که وی را زوال نیست

(بتول ادیب سلطانی - **صبور**)

****

هم شمع و هم پروانه

دیگرم در سر هوای دلبر فتانه نیست
دل دگر مست جوانی و می و پیمانه نیست
همچو دیروز آن جوان خام مجنون نیستم
عاقلِ امروز یاران دیگر آن دیوانه نیست
تا ز خواب سهمگین بیدار گردیدم دگر
جان من اندر هوای آن بت جانانه نیست
بی سبب دادم حواس و هوش و نیرو را ز کف
پند گیر ای دل که این گفتارها افسانه نیست
سوختم چون شمع و پروانه ز تاب شعله‌ای
در جهان چون من کسی هم شمع و هم پروانه نیست

در رهت دام است و دانه بی‌خبر هشیار باش
در طریق زندگانی دام هست و دانه نیست
ای جوان‌ناز مود ه بر حذر باش از فسون
هیچ کس در نوجوانی عاقل و فرزانه نیست
جستجو کن تا بیابی همسر فرزانه‌ای
نعمتی بهتر ز نیکو همسر اندر خانه نیست
هر زن و شوی موافق طفل نیکو پرورند
گر نفاق افتد یقین آن خانه جز ویرانه نیست
خاك ره (فانی) براه همسر و اقوام گشت
یك تن از آن ناسپاسان در پی شکرانه نیست
رخنه در ملکی کند بیگانه از راه نفاق
ملتی گر متحد شد آلت بیگانه نیست

(بدری تندری ـ فانی)

****

گوهر اشك

بی روی دوست دوش شب ما سحر نداشت
سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
مهر بلند چهره ز خاور نمی‌نمود
ماه از حصار چرخ سر باختر نداشت
آمد طبیب بر سر بیمار خویش لیك
فرصت گذشته بود و مداوا اثر نداشت
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت

دی ، بلبلی گلی ز قفس دید و جان فشاند
بار دگر امید رهائی مگر نداشت
بال و پری نزد چو به دام اندر اوفتاد
این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت
پروانه جز به شوق در آتش نمی‌گداخت
میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
بشنو ز من که ناخلف افتاد آن پسر
کز جهل و عجب گوش به پندِ پدر نداشت
خرمن نکرده توده کسی موسم درو
در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
من اشك خویش را چو گوهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

(پروین اعتصامی)

****

گذر عمر

گذشت عمر و دریغا چه با شتاب گذشت
نخورده ساغر عشرت که شتاب گذشت
براه بادیه بس خارهای غم که خلید
به پای من خسته وز حساب گذشت
گیاه عمر مرا قطره‌ای نگشت نصیب
هزار بار از این بحر اگر سحاب گذشت
به یاد طرهٔ پُر تاب مشك افشانی
سیاه شد همه روز و ، شبم به تاب گذشت

غـروب کـرد مـرا آفتـــــاب طلـعـت دوســت
ز تیـــــره بختـــی مـن بـــود کافتــــاب گـذشـت
نبـــود ه‌ام نفسـی شـادمـان بــــه ملك وجـود
تمــــام عمـــر مـــرا جـان در اضطـــــراب گـذشـت
ببـه تنـگ آمـــــد ه‌ام انـدریـــــــن سیــه گرداب
چـه خوب شـد کـه مـرا عمـر چون حبـاب گـذشـت
(**وحیـد ه**) گوشـه عزلت گزین تـلاش چـه سود
کـه عشرت از دل تنگ تــو چـون شهـاب گذشت

(بانو ملك مختاری - **وحیـد ه**)

****

مـــرا کُشـت

بتا گفتــار شیرینت مرا کشت
نگاه چشـم مشکینت مـرا کشت

به قربان دو لـعل باد ه نـوشـت
حیا ونـاز وتمکینـت مـــرا کشت

قدت ، ســرو ریـاض کامـرا نـی
ســواد زلف پر چینت مرا کشت

نگاری، مهـوشی، شمع شب افرو ز
فنون و لطف وتحسینت مراکشت

بتی،شکرلبی، شیریــن تکلــــم
سراسر رسم و آئینـت مرا کشت

به گلـزار رخت نظـاره کــــردم
نسیـم بـوی نسرینت مرا کشت

مشـو مغـرور حســــن دلربایت
طبیعت های خودبینت مراکشت

به (**عایشـه**) چه بینی از حقـارت
دل چـون سنگ سنگینت مرا کشت

(**عایشـه افغـان**)

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت
اوفتاد آهسته و غلطید و رفت
بر سپهر تیره هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گر چه دریای وجودش جای بود .
عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت
گشت اندر چشمه خون ناپدید
قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چو از جور فلک بگریستم
بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمیداند چرا رنجید و رفت
تا دل از اندوه گرد آلود گشت
دامن پاکیزه را بر چید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
بحر طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم در گلستان وجود
بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مدتی در خانهٔ دل کرد جای
مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت
دفتر طومار خود پیچید و رفت
شد چو از پیچ و خم ره باخبر
مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلوهٔ رونق گرفت از قلب و چشم

میوه‌ای از هر درختی چید و رفت

عقل دور اندیش با دل هر چه گفت

گوش داد و جمله را بشنید و رفت

تلخی و شیرینی هستی چشید

از حوادث با خبر گردید و رفت

قاصد معشوق بود از کوی عشق

چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا

کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت

(پروین اعتصامی)

****

صیقل عشق

روزی ای دوست ز کوی تو گذر خواهم کرد

بر رخ ماه تو دزدیده نظر خواهم کرد

بر سر عشق تو سودای جهان خواهم شد

با رقیبان همه اعلام خطر خواهم کرد

روز و شب بر سر سودای تو خواهم جنگید

همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد

باکم از تیغ زبانِ کس و ناکس نبود

پاکی عشق در این جنگ سپر خواهم کرد

صیقل عشق چنان لطف و صفا داده بمن

که شدم سایه و با دوست سفر. خواهم کرد

راز عشق تو بصد سوز بیان خواهم ساخت
اشك در دیده (پروین) وقمر خواهم کرد

(پروین ریاضی)

****

آه سوزناك

دلبر برفت و بر دل تنگم نظر نکرد
وز آه سوزناك جهانی حذر نکرد
بگرفت اشك ما دوجهان سر بسر ولی
آن بی وفا ز لطف سوی ما گذر نکرد
آهم گذشت و بر فلك هُفتمین رسید
وز هیچ نوع در دل سختش اثر نکرد
دانی که دیدهٔ من مهجور مستمند
بی روی آن نگار نظر در قمر نکرد
دادم به باد عمر عزیز و به عمر خویش
یك بوسه‌ام نداد که خون در جگر نکرد
دل با وجود آن لب شیرین همچو قند
هیچ التفات باز بسوی شکر نکرد
مسکین دل ضعیف جفا دیده (جهان)
جز بندگی یار گناهی دگر نکرد

(جهان خاتون)

****

هنوز

هنوز غم به دلم آشیانه میسازد
هنوز عشق تو صدها فسانه میسازد
هنوز راز نگاهت چو تیر صیادان
دل شکستهٔ ما را نشانه میسازد
هنوز شیوهٔ عاشق کشی است دلبر را
که عشق را به جهان جاودانه میسازد
هنوز بلبل سرگشته محو روی گل است
صلا و شور و نوا عاشقانه میسازد
هنوز عشق به آن تندی و صلابت خویش
درون هر دل وارسته خانه میسازد
هنوز طبع بلند (**صبور**) موی سپید
غزال ، رام غزال ، یا ترانه میسازد

(بتول ادیب سلطانی - **صبور**)

****

سوگند

به جانت که سوگندی آسان نباشد
دل خسته را جز تو درمان نباشد
تو ای اختر آسمانِ امیدم
کسی جز تو روشنگر جان نباشد
تو ای برتر از وهم و اندیشه من
همانند تو کس به دوران نباشد

گرفتم که از کوی تو پتا کشیدم
سرم را به غیر از تو سامان نباشد
من از تو،به تو می‌گریزم که دانم
مرا دادخواهی چو جانان نباشد
تحمل توانم به دل هر غمی را
ولیکن غم هجر آسان نباشد
چو جام آشکارا مکن خنده با کس
که تا در دلم درد پنهان نباشد
بگریم به شمعی که از بزم یاران
ورا بهره جز اشك سوزان نباشد
جز او (**طلعتا**) ره ندارد به دل کس
گواهم بجز پاك یزدان نباشد

(طلعت بصاری)

****

میشد بد نمیشد

آنکه دل میبرد اگر دلدار میشد بد نمیشد
آگه از دلدادگان زار میشد بد نمیشد
آنکه یارم از غمش با درد و رنج و ذلت غم
گر بما از لطف یك دم یار میشد بد نمیشد
آنکه در دل عمرها بنهفته‌ام اسرار عشقش
یك دمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
آنکه از عشقش تهی کردم دل از مهر دو عالم
محفلش گر خالی از اغیار میشد بد نمیشد

خوب کردی خون عالم ریختی ای ترک اما
چشم مستت گر دمی هشیار میشد بد نمیشد
نالـه‌ام گر بگذرد از چرخ بی مسلك چه حاصل
آنکه باید بشنود بیدار میشد بد نمیشد
ناقهٔ مستم که چرخم می‌نهد هر لحظه باری
زحمت مرگم اگر سر بار میشد بد نمیشد
از حد افزون درد سر دارد خمار زندگانی
ساغر عمرم اگر سرشار میشد بد نمیشد
سر ببالین از جفای چرخ، خون از دیده ریزم
این سر از جورش اگر بردار میشد بد نمیشد
تا طبیب من بداند درد عشق ومحنت دل
گر دو روزی هم چو من بیمار میشد بد نمیشد
عمر من بگذشت اندر محنت و هجران خدا را
گر میسر دولت دیدار میشد بد نمیشد
خوش پریشان می‌سراید نظم و نثر تازه (جنت)
زین پریشانتر گرش افکار میشد بد نمیشد

(فصل بهار خانم، ایران‌الدوله - جنت)

****

رقص دل

دلم از شوق وصل یار مشتاقانه میرقصد
ز سر مستی چو سرمستان بهر میخانه میرقصد
نمی‌گنجد درون سینه‌ام از شوق دیدارش
بگرد شمع روی دوست چون پروانه میرقصد

بدام افتاده دل در طرهٔ آن یار افسونگر
، چو صید از بیم جان در دام بی‌تابانه میرقصد
بجان کوشم که بنشینم برش یک دم به آرامی
ولی دل در برم از شوق آن جانانه میرقصد
سرودی بس دل انگیزست با صوت روانبخشی
سرایی هر کجا دیوانه‌وش فرزانه میرقصد
دلت از این همه آشفتگی دیوانه شد (**قدسی**)
در این آشفتگی‌هایت دل دیوانه میرقصد

(**قدسی نراقی**)

****

دارالسرور وصل

یوسف برفت و تاب زلیخا به تن نماند
یعنی چو رفت جان ، رمقی در بدن نماند
باز آمد آن عزیز به دارالسرور وصل
در مصر عشق صحبت بیت الحزن نماند
گفتم سخن چرا نسرائی ، بخنده گفت :
از بس لبم مکیدی ، در آن سخن نماند
پوشیده از (**لقا**) چو لقایش دوباره تاب
بر تن به قدر آنکه بدر دکفن نماند

(**لقا یزدی**)

****

جواب تلخ

بسا دلی که به زلف تو پای دربند ند
گر از تو باز ستانند در که پیوند ند
دلم ببردی و خون جگر خوری تا کی
مکن مکن که چنین جور از تو نپسند ند
نمیرود ز خیالم خیال طلعت دوست
چرا که مهر رخش در دل من آکندند
ز بوستان وفاداری ای مسلمانان
مگر که شاخ محبت ز بیخ برکندند
جواب تلخ شنیدیم از آن لب شیرین
نمك به ریش من خسته دل پرا کند ند
دل شکستهٔ بیچاره ، هیچ میدانی
که عاشقان رخ همچو ماه او چنید ند؟
منم شکسته دلی در (جهان) و گویندم
چرا ز چشم عنایت ترا بیفکند ند؟

(جهان خاتون).

****

فضای قدس

ترك چشمش غارت جان میکند
کفر زلفش قصد ایمان میکند
قد رعنایش به هنگام خرام
نازها بر سرو و بستان میکند

گر بر اندازد نقاب از روی خویش
عالمی را محو و حیران میکند
هرکه را مهر رخش بر دل بتافت
کی نظر بر ماه تابان میکند
باز امشب ساقی لعل لبش
باده‌ای در کام مستان میکند
توسن عرفان کشیده زیر زین
در فضای قدس جولان میکند
چون (**حیاتی**) را زلالش شد بکام
کی تمنا آب حیوان میکند

(**بانو حیاتی بمی**)

****

بستر تنهایی

بی تو دلم به گلشن دنیا چه میکند
چشمم میان ساحل دریا چه میکند
بشکسته آبگینه‌ام و بیخبر ، که دوست
گر آیدم شبی به تماشا چه میکند
تا وارهم ز دست خیالت روم بخواب
نقش رخت بعالم رؤیا چه میکند
گر یاد چشم منت نیست در نظر
شبها به بزم تو ، می و مینا چه میکند
دل را ز درد کُشتی و رفتی و بیخبر
کاین خون شده به بستر تنها چه میکند

چون شمع گریه می‌کنم از درد دوریش
آن بیخبر ز سوز دل ما چه میکند

(بتول حسینی)

****

عشق

عشق او باز اندر آوردم به بند
کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند *
عشق دریائی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری
پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و پنداریدقند

(رابعه بلخی)

****

---

* - اسدی طوسی در لغت فرس این بیت را بنام آغاجی ثبت کرده است .

دولت مستعجل

حلّ هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود
آزمودیم ، به یك جرعهٔ می حاصل بود
خواستم سوزِ دلِ خویش بگویم با شمع
داشت او خود به زبان هر چه مرا در دل بود
در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم
لالهٔ سوخته ، خون در دل و پا در گِل بود
آنچه از بابل و هاروت حکایت کردند
سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود
گفتم : از مدرسه پرسم سبب حرمت می
درِ هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود
دولتی بود تماشاي رخت (مهری) را
حیف و صد حیف که این دولت مستعجل بود

(مهری هروی)

****

عهد و پیمان

دوش از فکر تو دل یك لحظه هم غافل نبود
گر چه از بیداد تو دیگر دل من دل نبود
گر چه در راه وفاداری نهادم گامها
لطف تو در یك قدم هم بر دلم شامل نبود
عهد و پیمان بستی اما از وفا غافل شدی
راستی پیمان و عهد تو چرا کامل نبود

با خـدا بگذاشتم کار دل دیوانـه را
زانکه آن دور از خـدا بر عشق من مایل نبود
سوز و سازم را به هیچ انگاشت وز من دور گشت
عشق دیگر داشت ، نـزدش عشق ما قابل نبود
جز فراق و ناامیدی از نگار خود (**زمان**)
برسر کویش من و دل را دگر حاصل نبود

(قمر زمان کلانتری ـ **زمان**)

****

دیو صفت

برو ای دیـو صفت نام تـو انسان نبود
آری انسان کـه چنین فاقد وجـدان نبود
چون تـو کس نیست به آزار خـلایق مشهور
در امان هیچ کس از کیـد تـو شیطان نبود
همه گوینـد که ابلیس مسلـم هستی
بخـدا نیز تـرا هیچ گـه ایمـان نبود
هر کجـا پـای نهی دانهٔ غم بفشانی
به زبانت همه جـز تهمت و بهتـان نبود
تو همه رنگ ریا داری و تـزویـر و دروغ
رو سیاهی چو تو انـدر همه دوران نبود
من دل آزرده ز رنـج همـه رنجورانم
رنـج و آزردن همچـون منـی آسـان نبود
از دهـان سگـی آلـوده نگـردد دریـا
جای اهریمـن دون ساحت یـزدان نبود

جغدسان در دل ویرانه بکن خو که دگر
طبع پست تو سزوار گلستان نبود
همدم زاغ و زغن باش که در طالع تو
هم نوا گشتن ، با مرغ خوش‌الحان نبود
دل سیاهی که ز اندوه کسان دل شاد است
خواهد ایزد که دمی خرم و شادان نبود
آتشی را که برای دگران افروزی
با خبر باش که روزیش بدامان نبود
بر نگردی گر از این راه خطا ای گمراه
هیچ گم گشته چو تو سر به گریبان نبود
(قدسی) آن دیو صفت لایق گفتار تو نیست
در خور فهم ، چنان جاهل نادان نبود

(قدسی نراقی)

****

اشك و آه

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود
بازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قدیم و خاطرهٔ نیمه جان او
در دیده‌اش چو روشنی شامگاه بود
آن سایهٔ ملال به مهتابگون رخش
گفتی حریر ابر به رخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و یك دم سکوت کرد
حرفش به مرگ عشق عزیزی گواه بود

از آشتی نبود فروغی به دیده‌اش
این آسمان دریغ ، زِ هر سو سیاه بود
بنشستمش به دامن و دورم ز خویش کرد
قدرم نگر که پست‌تر از گرد راه بود
از دیده‌ای فتاد و برون شد ز سینه‌ای
(سیمین) دل شکسته مگر اشك وآه بود

(سیمین بهبهانی)

****

فراق

ای که در صورت تو سیرتِ مزدایی بود
ای که در سیرتِ تو صورتِ یکتائی بود
ای که در آینهٔ آینه‌داران رُخت
جلوهٔ ایزدی و فرّ اهورایی بود
آن خرامنده نگاهت که نظر با ما داشت
در نظرگاهِ دلم آهوی صحرایی بود
تا به کار تو همه فتنه و جادو افتاد
کار من عاشقی و مستی و شیدایی بود
من در آتشکدهٔ چشم تو جان سوخته‌ام
ای که داغ نگهت آتش هر جایی بود
بی تو ای یوسف مصری دل بیمار مرا
صبر یعقوبی و سودای زلیخایی بود
خندهٔ شوخ تو وگریهٔ مستانهٔ من
به وداعت تو ندیدی چه تماشایی بود

گفته بودم که ز هجران تو جان خواهم داد
به فراق تو مرا وه چه شکیبایی بود

(منیر طه)

****

آتش زد ه‌ام یکسره در حاصل خود

موج غم ره نبرد جز به سوی ساحل خود
آتش شوقم نزند شعله مگر در دل خود
می‌طلبد خرمن غم دانه‌ای اندر دل من
غافل کاتش زد ه‌ام یکسره در حاصل خود
موجم و تاب و تب خود ، در دل دریا فکنم
گر چه از این آمد و شد حل نکنم مشکل خود
گویی شمعم که به خود گریم و خندم همه شب
گرمی هستی طلبم زآتش آب و گل خود
ره نگشایت به دلت قصهٔ ناخواندهٔ من
کس نکند چون دل من وصف غم هایل خود
سینهٔ تنگم طپد از نغمهٔ شور و شر دل
بین که چه رسوا شدم آخر ز دل غافل خود
تاب وتبی هست ولی بال و پری نیست **پری**
راه به پایان نبری با طلب باطل خود

(پروین دولت آبادی - **پری**)

****

فریاد رسی می‌آید

عمر بگذشته مرا یاد بسی می‌آید
وز نسیم سحری بوی کسی می‌آید

دوش در خواب به امید وصالت رفتم
مژدهٔ وصل چو بانگ جرسی می‌آید

به هواداری آن سرو خرامان رفتم
دیدم از بهر گرفتن عسسی می‌آید

لب لعل تو سر چشمهٔ جاویدان است
جرعه‌ای باز از آنم هوسی می‌آید

گفت : سرمست و غزلخوان زکجا می‌آیی ؟
گفتمش : بهر کرم ملتمسی می‌آید

پشه را گر نبود وصلت عنقا لیکن
به کرم بخشی سلطان مگسی می‌آید

به تمنای رخ دوست شدم سوی چمن
صوت طوطی نفسی در قفسی می آیسد

گر چه باقی نبود یك نفس از عمر عزیز
شادمان باش که عیسی نفسی می آید

(**عایشه**) گر به غم هجر گرفتار شدی
دل قوی دار که فریاد رسی می‌آید

(عایشه افغان)

****

غزل فوق استقبالی است از غزل حافظ ، با مطلع :
مژده ای دل که‌مسیحا نفسی‌می‌آید که ز انفاس‌خوش‌بوی‌کسی‌می‌آید

نالـه مستانـه

بزلفت دل نپیوندد اگر ، دیوانه‌ای کمتر
گر از شمع رخت دوری کنم ، پروانه‌ای کمتر
ز کویت رخت بر بستم، زهی بختِ تو سیمین‌بر
که غوغا کم شد و در حضرتت افسانه‌ای کمتر
کناره چون ز بزمت در گزیدم ، ماهوش، می گو
بس است آلودگیها ساکن کاشانه‌ای کمتر
ز چشمِ مستِ جانان بس خمار آلود ه‌ام ساقی
بیار از روي رحمت این دمم پیمانه‌ای کمتر
به مویت گشت کاسد ، از صبا ، بازارِ عطاران
به زلفِ مشکبیز ای سرو سیمین شانه‌ای کمتر
ز عشقت بسته‌ام از ناله و افغان دو لب، آری
ز مَستانِ محبت ناله‌ی مستانه‌ای کمتر
به مجنونان، سروش از رحلتِ (**مستوره**) چون گوید
همی گویند : وه وه در جهان فرزانه‌ای کمتر

(مستوره کرد ستانی)

****

عشق بی‌پروا

هر دم ز حسن یار من ، ریزد تجلای دگر
چشمم بود در هر نظر ، محو تماشای دگر
هر زرّه خاكِ درش ، خورشید تابان در برش
از پرتو مهر رخش ، دارد تجلای دگر

خوبان دنیا گو همه ، خوبند از سر تا به پا
نام‌خدا آن دلربا دارد ، سراپای دگر
از بوریای زاهدان ، بوی ریا آید به جان
بهر نماز عاشقان ، باشد مصلای دگر
باور مکن قول عدو ، ساغر کجا و شیشه کو
ای محتسب این های‌و هو، دارم ز صهبای‌دگر
من میروم سوی حرم ، دل می‌کشد سوی صنم
من میروم جای دگر ، دل میبرد جای دگر
جانم به تنگ آمد از او، یارب چسان سازم بدو؟
من میزنم رای دگر ، او میزند رای دگر
ای شوق بی پروا بیا ، تا وارهم از ماسوی
جز درد تو نبود مرا ، در دل تمنای دگر
ای مونس غمخوار من ، خلقی پی آزار من
بس مهر ایزد یار من ، دارم نه پروای دگر
(**شاه جهانم**) بی‌گمان، هم تاجور در هندیان
جز یاد داور در جنان ، دارم نه سودای دگر

(شاه جهان بیگم)

****

آتش هجران

بختم ای شوخ چو چشم تو بخواب است هنوز
دیده همچون لب لعل تو پر آب است هنوز
دل بیاد رخ گلگون تو خونابه ز چشم
آنقدر ریخت کز آن چهره خضاب است هنوز

خرم آنروز که بودم ز وصالت سر مست
در سرم مستی آن بادهٔ ناب است هنوز
با همه بر سر مهری و از این ذر عجبم
که نگاهت به من از روی عتاب است هنوز
نه همین هستی من زآتش هجران تو سوخت
که دل لاله از این داغ کباب است هنوز
گر چه دوران جوانی همه بی دوست گذشت
در دلم حسرت ایام شباب است هنوز
در ره عشق (**وحیده**) غم رسوائی نیست
کان یکی صفحه از آن کهنه کتاب است هنوز

(بانو ملك مختاری - **وحیده**)

****

فراق

ای حُسن تو ربوده ز کف اختیار دل
پژمرده شد ز هجر رخت لاله‌زار دل
گشته خراب از غم تو شهربند جان
از دست شد ز فرقت رویت قرار دل
چون گلشنی که باد سمومی بر آن وزد
از سوزشِ فراق ، خزان شد بهار دل
ای من فدات ، روز و شبم بی جمال تو
جُز آه و ناله نیست کنون کار و بار دل
از زلف دام ساخته ، از خال دانه‌ای
نیرنگها بریخت ز بهر شکار دل

تیری که از کمان وی از روی ناز جست
هم در زمان نشست ببین در کنار دل
یك بار خود نگفتی کای مبتلای من
بی روی من چسان گذرد روزگار دل
نالید دل چنانکه فلك گوش خود گرفت
تا نشنود فغان من و آه زارِ دل
(**حیران**) نه یك دل از تو ربوده است آن جوان
در کوی وی فتاده ، چو تو صد هزار دل

(حیران دُنبُلی)

****

خون جگر

اگر بنشینم بگریم از غم دل
تمامی روی زمین میشود ز اشکم گل
چو مرغ بی پر و بال افتاده ام من زار
به دام عشق تو ای ماه روی مهر گسل
ز برج ناز برون ساز ماهِ رخ " شیرین "
که شد به روی تو " فرهاد " کوهکن مایل
چو بذر عشق تو کِشتم بدل نشد جانا
بغیر خون جگر چیز دیگرم حاصل
به خاك پای تو جانرا سپردنم آسان
ولی ز زلف تو دل بر گرفتنم مشکل
ز هجر روی تو فرزانه میشود " مجنون "
ز جام وصل تو دیوانه میشود عاقل

به هر دلی که نظر افکنم ترا بینم
بنازم از تو که یك پیکری و صد منزل
براه فرقت تو ای مه ملك رفتار
زآب دیده فرومانده‌ام چنین در گل

(سلطان یزدی)

* * * * * * * * * * * *

راز و نیاز

مرو مرو که چو زلف تو بیقرار توأم
بیا بیا که همه شب در انتظار توأم
به قلبْ قطره خونم ، به مژه قطره اشك
اگر که خونم اگر اشك ، شاهکار توأم
در آسمانْ تو ، من در زمینْ ، مبین ای ماه
چقدر فاصله داریم و در کنار توأم
مرا غزال من آوارهٔ بیابان کرد
بگو تو صید منی ، یا که من شکار توأم
به خال دوست بگفتم ، که روسیاهی گفت :
چرا سیاه نباشم ، که روزگار توأم
نشان ز گرمی یك بوسه‌ام ، که یادت نیست
هنوز پاره‌ای از قلب داغدار توأم
(**فرشته**)ام ، ز بهشت آمدم به عالم خاك
برای گندم خال تو خاکسار توأم

(فرشته ریاضی)

آویـــزه‌های اشـك

نالـــه‌ی خامـوش گشتـــم در دل مینــا شکستــم
خنـــدهٔ تلخـی شـدم تـا بـر لـب سـاغـــر نشستـم
تا گـــره‌بنـــد سرشکـــی بر گشایـد بـر گلـویـم
با سر انگشت مـلالــی رشتـــه‌ی حسرت گسستـم
پیش از آن کـز صبحـدم خورشید افروزد چراغی
من به قندیل سحـر آویـــزه‌هـــای اشـك بستـــم
سـاقیــا از پـــا نیفتـی دستگیـــر خستگان شو
پیـش از آن کز پـا در افتم باز نه ساغـر بد ستـم
از لـب آئینـه بر مـوی سپیــدم طعنه‌هـا رفـت
خیره ماند از آنکه عمری طی شد و بیهوده هستـم
باغبانا اجر آن زحمت کــه بردی کن حـلالـم
شور بختی بین که گُل کِشتی و جز خاری نرستـم

(پروین دولت آبادی - **پری**)

****

شعلـــه‌ی شـوق

دیشب از راه ســری بـــاز بـه میخـانــــه زدم
ساغـری چنـــد طلــب کـردم و پیمـانــــــه زدم
مستِ مِـی گشتــم و ســر را بـه گریبـان بردم
خـــون دل خـــوردم و بـس ساغـــر مستـانــــه زدم
سایـهٔ عکس رخ یـــار چـــو در جـــام افتـــــاد
دو سه پیمـانـــه بـه یـــاد لـب جـانـــــه زدم

جـور بسیار بـه مـا کـردی و از سـوز غمت

بس شررهـا کـه بـه جـان و دل دیوانـه زدم

دلـم از حسرت روی تـو بـرون ریخت ز چشم

تـا کـه لاف از سخن عشـق تـو دردانـه زدم

تا بسوزد به بـر شمع رخت همچو (**زمـان**)

شعلۀ شـوق بـه بـال و پـر پـروانـه زدم

(قمر زمان کلانتری - **زمـان**)

****

امیـد وفـا

جفـا و جـورِ تـو عمری بـدیـن امیـد کشیـدم

کـه بینـم از تـو وفـائی ، گذشت عمـر و ندیـدم

سـزایِ آنکـه تـرا بـرگـزیـدم از همـه عـالـم

مـلامتِ همـه عـالـم ببیـن چگـونـه کشیـدم

دلـم شکستـی و عـهـد تـو سنگـدل نشکستـم

ز مـن بریـدی و و مهـر از تـو بی وفـا نبریـدم

زدی بـه تیـغ جفـایـم ، فغـان که نیست گناهی

جز اینکـه بـار جفـایـت بدوش خـویـش کشیـدم

تهی نگشـت ز زهـرِ غـمِ تـو سـاغـرِ عیشـم

از آن زمـان کـه شـرابِ محبـتِ تـو چشیـدم

کنـون ز ریزشِ ابر عطـاش ، (**رشحـه**) چه حاصل ؟

چنیـن که برقِ غمش سـوخـت کشتـزار امیـدم

(**رشحـه**)

آتش او

سوختی ، سوختی از آتش غم بال و پرم
اگر آئی و ببینی ، نشناسی دگرم
غم هجران تو و ، جلوهٔ ناکامیها
خواب را راه به بستند به چشمان ترم
ای که دیدار تو جان زنده کند در تن من
شود آیا ز در آئی و بگیری خبرم
گفت از دست غمت رو سوی میخانه کنم
تا مگر بادهٔ گلگون بنشاند شررم
آرزو نیست بجز این به دلم تا که شبی
سر به دامان تو بگذارم و از جان گذرم
نه چو (**پروانه**) ره گلشن و صحرا گیرم
شمعم و آتش او سوخته پا تا سرم

(پروانه یغمائی)

****

فتنه دوران

بنال ای مرغ شب امشب که اشك غم فرو ریزم
نمیداتم ز هجرانش بمیرم یا بپا خیزم
اگر شاهین اقبالم به اوج کهکشان خیزد
نخواهم در جهان یاری که با او چون تو آمیزم
بسوز ای فتنهٔ دوران به افسون تار وپودم را
نباشد تاب مهجوری که از عشق تو بگریزم

اگـــر عالـم بپـا خیـزد که از رنجـم رهـا سـازد
غـم عشقت بـه دل گیـرم کـه از عـالـــم بپرهیـزم
دل محـزون و غمگیـن را بـه پایش رایگان دادم
الـهی چاره‌سازی کن کــه مهـــرش را بـــرانگیـزم
بـده ای ساقی گلـرخ شراب تلخ مرد افکن
از آن چشم خمار افکن که با عشقت نبستیزم

(مینـادخـت گـرامـی)

****

گفتــم : بـه چشــم

گفت جانان : سوی ما بگذر به‌سر، گفتم : به‌چشم
گفت : ترك جان کن و در ما نگر، گفتم : به چشـم
گفت : برمیدارم از رخ پرده ،گفتم : لطف توست
گفت : چشم خویش را گو این‌خبر، گفتم : به چشم
گفت : بنما چیست چشمت ؟ گفتمش : ابر بهار
گفت : آبی زن بـه خاك رهگـــذر، گفتم : به چشم
گفت : حال من کجا لایق بود؟ گفتم : بـه دل
گفت : خواهم غیر از این‌جای دگر، گفتم :به چشم

(فخـــری)

****

غـــم

مرا در زندگی از بیش و از کـم نباشد در جهان حاصل بجز غم

دلا خوشتر که با غم همنشینی | که نبود مردمی در نسل آدم
ز دشمن گر خوری صد زخم کاری | مدار از دوستان امید مرهم
بنای عهد هر یك سست بنیاد | بلای جور هر یك سخت محکم
که مهرِ دوستان جز از دمی نیست | چه حاصل باشدت از لطف یکدم
چه رسم مردمی در این جهان نیست | به یاد مردمی خوش باش و خرم
به پر در لامکان مانند سیمرغ | دلا بگذار عالم را به عالم
بیاد جم بزن جام پیاپی | بیاد کی بکش آه دمادم
ز (جنت) گو به آن بد عهد بد خو | که عهد دوستان بشکست درهم

به هیچم از چه بفروشی ندانی
که چون من بنده ای افتد ترا کم

(فصل بهار خانم، ایران الدوله ـ جنت)

* * * * * * * * * * * *

مرا یاد تو بس

ترا میخواهم ای جان ، تا به قربانت شود جانم
چو شمعی در شبستان غمت نالان و لرزانم
منم آن غم نصیبی کز ستم افتاده ام از پا
گناه من در این دنیا چه بود آیا ؟ نمیدانم
نمیدانی که هجرانت چه آتشها زند بر دل
تبت را دوست دارم وز غمت پیوسته نالانم
خیال روی تو تا بر دلم هر نیمه شب افتد
به یادت دمبدم مخمورم و زار و غزلخوانم
بسوز از آتش وصلی پر پروانه ی دل را
که دیگر طاقتم نبود ز غم سر در گریبانم

مرا خاکستر از عشقت کن و بر باد ده هستی
مرا یاد تو بس ای رونق افزای گلستانم
(مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم)
نه پیوندم به جمع دیگران پابند ایمانم
بگیر ای دوست دستم تا رسم بر ساحل وصلت
که گوهر وار در گرداب غم همراز مرجانم

(فخری ناصری - **مرجان**)

****

غم دل

تا که دلبسته آن زلف شکن در شکنم
بسته بند غمم ، بیخبر از خویشتنم
پاك خواهم کنم از چهره ، غبار غم دل
گر دهی خنده به لب ، بوسه به پیمانه زنم
نکنم دیده گر از اشك شبانگه دریا
ز تف سینه شررها به دو عالم فکنم
تا به دامان خیال منی ای گلشن حسن
نیست در سر هوس گلشن و باغ و چمنم
نگه از راز دل غمزده گویاست هنوز
گر به پیش تو نشد از دو لبم پر سخنم
بنوازی به نگاهی دل من ، این نه توئی
برم از دل به نگاهی غم تو ، این نه منم
روشن از یاد تو شام سیه‌ام هست چو شمع
سوخت (**پروانه**) صفت عشق تو کر جان و تنم
(**پروانه یغمائی**)

من خویش را رسوا کنم

در راهت ای جان جهان، تا کی ز جان پروا کنم
دریا چو می‌خواند مرا ، با قطره چون سودا کنم
گر خاك می‌خواهی مرا ، یکباره خاکستر شوم
ور بحر می‌خواهی مرا ، این دیده را دریا کنم
اندر رهت ای بی نشان ، دورم بسی از کاروان
ای قافله سالار جان ، رحمی که ره پیدا کنم
بی کینه باشد سینه‌ام ، صافی بود آئینه‌ام
دست طلب بر دل نهم ، دیده سوی بالا کنم
بادم ، مترسان زآتشم، من شعله در بر می‌کشم
بحرم ، میبین من خامشم ، گر جوشمی غوغا کنم
چون صبح دارم یك نفس، وز حسرت دیدار و بس
یك جلوه‌ام بنمای و بس ، بگذر تماشاها کنم
چون شمع می‌سوزم ز جان، اشکم روان، سوزم به جان
با (**زهره**) گو در عاشقی، من خویش را رسوا کنم

(منصوره اتابکی - **زهره**)

****

آزار

یارب مرا یاری بده تا خوب آزارش کنم
هجرش دهم زجرش دهم ، خوارش کنم زارش کنم
از بوسه‌های آتشین ، وز خنده‌های دلنشین
صد شعله در جانش زنم ، صد فتنه در کارش کنم

در پیش چشمش ساغری ، گیرم ز دست دلبری
از رشک آزارش دهم ، وز غصه بیمارش کنم
بندی به پایش افکنم ، گویم خداوندش منم
چون بنده در سودای زر ، کالای بازارش کنم
گوید میفزا قهر خود ، گویم بکاهم مهر خود
گوید که کمتر کن جفا ، گویم که بسیارش کنم
هر شامگه در خانه‌ای ، چابکتر از پروانه‌ای
رقصم بر بیگانه‌ای ، وز خویش بیزارش کنم
چون بینم آن شیدای من، فارغ شد از سودای‌من
منزل کنم در کوی او ، باشد که دیدارش کنم
گیسوی خود افشان‌کنم، جادوی‌خود گریان کنم
با گونه گون سوگند ها ، بار دگر یارش کنم
چون یار شد بار دگر ، کوشم به آزار دگر
تا این دل دیوانه را ، راضی ز آزارش کنم

(سیمین بهبهانی)

****

حواله صبر

بیا که بی رخ خوبت نظر به کس نکنم
بغیر کوی تو جای دگر هوس نکنم
مرا سری است به درگاه تو نهاده به خاک
که التجا بجز از تو به هیچکس نکنم
بگو حوالهٔ من تا بکی به صبر کنی
بجان دوست که من غیر یک نفس نکنم

به روز وصل به پای تو گر رسد دستم
کرم به تیغ زنی روی باز پس نکنم
صبا بگوی به گل از زبان بلبل مست
که من تحمل از این بیش در قفس نکنم
دلا مرا به جهان تا که جان بود در تن
ز عشق سیر نگردم ز عیش بس نکنم
هوای کعبه‌ی مقصود در دماغ من است
به راه بادیه من گوش بر جرس نکنم
دلم چو بحر (**جهان**) است اگر رقیب خس است
یقین بدان که ز عالم نظر به خس نکنم

(جهان خاتون)

* * * * * * * * * * * *

ترك جان گفتن

خواستم تا عشق جانسوزت ز دل بیرون کنم
از تو رخ بر تابم و عمری دلت پر خون کنم
بر فروزم آتش عشق بتی دیگر به دل
تا ترا از رشك و غم آشفته و مجنون کنم
یعنی از عشق تو ای نامهربان دل بر کنم
دل به دیگر کس دهم او را به خود مفتون کنم
همچو آهو از برت گردم گریزان تا مگر
از سرشك دیده‌ات خون در دل جیحون کنم
از پی سیر و تماشا پا به هر گلشن نهم
بلبلان را شادمان از نغمه‌ی موزون کنم

آوخ آوخ عشق جانسوزت ز دل بیرون نشد
خو گرفتم با غم عشق تو جانا چون کنم
ترك جان گفتن توانم لیك نتوانم (**زمان**)
مهر او را از دل خود لحظه‌ای بیرون کنم

(قمر زمان کلانتری - **زمان**)

****

درد درون

گفتم ز سر هوای تو ید خو بیرون کنم
تا چاره‌ای به مشکل درد درون کنم
دل را که می‌طپد به برم ناشکیب وار
از سینه آرمش به در و غرقه خون کنم
بندم ره سرشك به چشم و شبان تار
شیرین‌ورا بله خواب به رنگ و فسون کنم
گفتم دگر که نام تو از یاد می‌برم
کاخ وفا و مهر همه سرنگون کنم
غافل که هست سلسله‌ی مهرت آن چنان
بر پای دل که هیچ ندانم که چون کنم
جانان من به کشور جان حکمران توئی
قصر امید بی رخ تو واژگون کنم
(**طلعت**) جدا ز دوست که بهتر ز جان بود
رخسار خود ز اشك چو خون لاله‌گون کنم

(**طلعت بصاری**)

شیفته بلا منم

در رهِ عشقت ای صنم ، شیفته بلا منم
چند مغایرت کنی ؟ با غمت آشنا منم
پرده به روی بسته‌ای ، زلف به هم شکسته‌ای
از همه خلق رسته‌ای ، از همگنان جدا منم
شیر توئی ، شکر توئی، شاخه توئی، ثمر توئی
شمس توئی، قمر توئی ، ذره منم ، هبا منم
نخل توئی، رطب توئی، لعبت نوش لب توئی
خواجه‌ی با ادب توئی ، بنده بی حیا منم
کعبه توئی ، صنم توئی ، دیر توئی ، حرم توئی
دلبر محترم توئی ، عاشق بی نوا منم
شاهد شوخ دلبرا گفت به سوی من بیا
رسته ز کبر و از ریا ، مظهر کبریا منم
(**طاهره**) خاك پای تو مست می لقای تو
منتظر عطای تو ، معترف خطا منم

(**طاهره قرة العین**)

****

منم

جفای خلق و غم روزگار دیده منم
وزین دو رشته پیوند خود بریده منم
شبم که سینه‌ی من پرده‌دار اسرار است
به انتظار تو ای خنجر سپیده منم

ز تیغ طعنه‌ی دشمن دلم چو گل شد چاک
کنون چو غنچه زبان در دهان کشیده منم
ز اوج چرخ تمنا چو برف با دل سرد
فرو نشسته و بر خاک آرمیده منم
ز من گسسته‌ای و همچو گرد باد به دشت
ز تاب هجر تو پیچیده و دویده منم
ز غم گداختم و اشک گرم ، سردم کرد
ز من بترس که فولاد آبدیده منم
بسان سایه ز آزار مردمان (**سیمین**)
غمین به گوشه‌ی دیوارها خزیده منم

(**سیمین بهبهانی**)

****

خدا کند . . .

خدا کند رخ چون ماهِ انورش بینم
به کامِ دیده و دل بارِ دیگرش بینم
چه خوش بود که شود مست و من در آن مستی
به کف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
خلل فتد به دل و دین من ، بیقین دانم
نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم
خدای را ندمد تا بروز حشر سحر
شبی که همچو دلِ خویش در برش بینم
مرا به ساحتِ گلشن چه کار ؟ (**مستوره**)
اگر رخ گل و قدّ صنوبرش بینم

(**مستوره کردستانی**)

افسون نگاه

نگاه گرم و سوزانت ؛ ببرد آرام و آئینم
ز افزونی افسونت ، ملول از جان شیرینم
چه شد آن عهد و پیمانها ،کجاآن شور و غوغاها
بیا ای شوخ لیلی وش ،که من مجنون دیرینم
(الا ای همنشین دل،که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم ،که بی یاد تو بنشینم)
بیار آن باد شبگیری ، نسیم از روی دلدارم
که تا جان در بدن دارم ، بغیر از دوست نگزینم
(**فرشته**) گرخورد تیری‌ز مژگانت نباشد غم
که بی شمع وجودت ، روشنی نبود به بالینم
(الا ای همنشین دل ،که یآرانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم ،که بی یاد تو بنشینم)

(فرشته ریاضی)

****

دل شوریده و زلف

دل شوریده چو با زلف تو پیوست بهم
تار و پیوند بتان یکسره بگسست بهم
از وفای تو گریزم نبود تا که قضا
رشته‌ی مهر ، میان من و تو بست بهم
پای از جور بکش ، تُرك جفا پیشه چه سود
ز پس مرگم اگر چند زنی دست بهم

تـو سیه بختی من بین که بـه کام دل غیـر
عهد و پیمان مودت همـه بشکسـت بهـم
شست آن شوخ بنازم که به صد ترستی
تن و جان و دل و دین از نگهی خست بهم

(**مستوره کردستانی**)

****

توئی

تنها توئی ، تنها توئی ، درخلوت تنهائیم
تنها تو می‌خواهی مرا با این همـه رسوائیم
ای یار بی همتای من ، سرمایهٔ سودای من
گر بی تو مانم وای من ، وای از دل سودائیم
جان گشته سر تا پا تنم ، از ظلمت تو ایمنم
شد آفتاب روشنم پیدا بـه ناپیدائیم
من از هوسها رسته‌ام ، از آرزوها جسته‌ام
مرغ قفس بشکسته‌ام ، شادم ز بی پروائیم
دانی که دلدارم توئی ، دانم خریدارم توئی
یارم توئی ، یارم توئی ، شادی از این شیدائیم
آن رشك ماه و مشتری ، آمد به صد افسونگری
گفتم به (**زهره**) تنگری ای دولت بینائیم

(منصوره اتابکی - **زهره**)

****

مقام صدق و صفا

تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم
پائی به فرق عالم بالا گذاشتیم
ما بندگان درگه عشقیم زان سبب
دستی به تاج مهر و ثریا گذاشتیم
زین خاکدان گرفت دل ما مسیح وار
پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
بر تافتیم از همه عالم رخ نیاز
حاجات خویش را به خدا وا گذاشتیم
از خوب و زشت دهر گذشتیم عاقبت
جان را به راه زلف سمن‌سا گذاشتیم

(مستوره کردستانی)

****

دل دیوانه

از خلق خدا سخت رمیدیم رمیدیم
دل از تو و از دشمن و از دوست بریدیم
خوردیم بسی خون دل از رنج و سر انجام
در دیر مغان خانه گزیدیم گزیدیم
دیدیم ز توجور و جفا ای گل رعنا
با این همه ما بار تو بر دوش کشیدیم
با هر که بغیر از تو سپردیم ره عشق
از او سخنی تلخ‌تر از زهر شنیدیم

دیدیم بسی ریب و ریا از همه مردم
وز غصه و اندوه به تن جامه دریدیم
ترک دل دیوانه چو کردیم (**زمانا**)
از خلق بریدیم و به یك گوشه خزیدیم

(قمر ژمان کلانتری - **زمان**)

****

بگذار بگریم

بگذار بگریم من و بگذار بگریم
بگذار در این نیمه شب تار بگریم
در ماتم پژمردن گلهای امیدم
بگذار که چون ابر به گلزار بگریم
مرغ دل من پر زد و افتاد به دامش
بگذار بر این مرغ گرفتار بگریم
غمخوار من خسته بجز دیده‌ی من نیست
بگذار به غمخواری خود زار بگریم
او رفت و امید دل من دور شد از من
بگذار که در دوری دلدار بگریم
در ورطه‌ی دیوانگی‌ام می‌کشد این عشق
بگذار بر این عاقبت کار بگریم
او خنده زنان رفت و مرا اشك فشان کرد
بگذار بگریم من و بگذار بگریم

(**مریم ملك ابراهیمی**)

چه شــود ؟

چه شود اگـر کـه بری ز دل همه‌دردهای نـهـانیم
به کرشمه‌های نـهـانـی و بـه تفقـدات زبـانیـــم
نه بنـساز تکیه کند گلی، نه بناله دلشده‌بلبلی
تو اگر بطرف چمن دمی، بنشینـی و بنشانیـــم
ز غم تو خونِ دل ناتوان، ز جفات رفته‌ز تن توان
بلب است جان و تو هر زمان، ستمی‌ز نو برسانیم
ز سحابِ لطفِ تو گر نمی، برسد به‌نخلِ امید من
نه طمع ز ابر بهاری و ، نه زیان ز باد خزانیـم
بودم چو (**رشحـه**) دلی غمین، الم و فراق تو در کمین
نشوی به درد و الم قرین، گر از این الـــم بـرهـانیـم

(**رشحـــه**)

****

تـوئـی سـر د فتـر خوبـان

میانِ جمله مهرویان ، توئی سـر دفتـر خوبـان
رخت چون گویِ خور باشد، بود زلف کژت چوگان
جمال تو بـود گلشن ، چه گلشن ، گلشن خوبی
چه‌خوبی ، خوبی یوسف،چه یوسف، یوسف‌کنعان
دو چشم مست تو ظالم، چه ظالم ، ظالم کافـر
چه کافر ،کافر رهزن ، چه رهزن ، رهزن ایمـان
بود (**حیـران**) تو را عاشق، چه عاشق، عاشقِ بیدل

(**حیـران دُنبُلی**)

حسرت دیروز

خفتم به دامن غم جانسوز خویشتن
تا وارهم ز تیرگی روز خویشتن
آن ناله‌ام که سردی جان آورد به بار
وان شعله‌ام که نیست شب‌افروز خویشتن
آن غنچه‌ام ،که سوخته بر شاخسار عمر
دل بسته‌ام به طبع غم اندوز خویشتن
چون چنگ سر فکنده‌ام از نغمه‌های درد
خو کرده‌ام به مویه‌ی پر سوز خویشتن
آن قصه‌گوی ، مرغ گرفتار خسته‌ام
کز تاب غم شدم سخن آموز خویشتن
می‌جوشد از درون دلم چشمه‌های رنج
مستم ز تلخ باده‌ی لب‌دوز خویشتن
فردای عمر قصه‌ی ناخوانده‌ی (**پری**) است
در ماتمم ز حسرت دیروز خویشتن

(پروین دولت‌آبادی - **پری**)

****

دل دیر آشنا

در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن
خو گرفتم همچو نی با ناله‌های خویشتن
جز غم و دردی که دارد دوستی‌ها با دلم
یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن

من کیم دیوانه‌ای کز غم خریدار غم است
راحتی را مرگ میدانند برای خویشتن
شمع بزم دوستانم زنده‌ام از سوختن
در ورای روشنی بینم فنای خویشتن
آن حبابم کز حیات خویش دل برکنده‌ام
زانکه خود بر آب می‌بینم بنای خویشتن
غنچه‌ی پژمرده‌ای هستم که از کف داده‌ام
در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن
آرزوهای جوانی همچو گل بر باد رفت
آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
همدمی دلسوز نبود (مهستی) را، همچو شمع
خود بباید اشك ریزد در عزای خویشتن

(مهستی گنجوی)

****

شب امید

چه خوش باشد به دام یار بودن
اسیر طره‌ی طرار بودن
به دام دلبری در بند ماندن
به بحر عشق بوتیمار بودن
دریــن دنیا به راه عشق و مستی
چو گل همداستان خار بودن
شب امید را تا صبحگاهان
چو چشم اختران بیدار بودن

چو جام از باده‌ی سکرآور عشق
به دور زندگی سرشار بودن
دو تن یک‌رنگ و یک دل شادمانه
به جان یکدگر غمخوار بودن
به جادوی نگاهی فتنه گشتن
پی دلدار افسونکار بودن
ز مافیها و دنیا دور گشتن
از این سرگشتگی بیزار بودن
(**فروزنده**) شدن در محفل عشق
براه مردمی هشیار بودن

(**فروزنده اربابی**)

****

مست از می نابم کن

ای ساقی آتش‌رو ، مست از می نابم کن
با یک دو سه پیمانه، مستم‌کن وخوابم‌کن
از رنج و غم هستی ، فارغ کندم مستی
آبادم اگر خواهی ، از باده خرابم کن
در پرتو پیمانه ، دیدم رخ جانانه
ای زاهد فرزانه ، دیوانه خطابم کن
با درد و غم عشقت ، آمیخته شد جانم
خواهی تو ببر خوانم ، خواهی تو جوابم کن
میسوزم از این آتش ، ای ابر کرم باز آ
در سیل فنا غرقه ، یکباره در آبم کن

(منصوره اتابکی - **زهره**)

اجل امشب صدایم کن

وفا دیگر نمی‌خواهم، تو بی‌مهری عطایم کن
ز دامان پر از نقش نوازشها ، رهایم کن
صفا از سینه‌ام برگیر ، مهرم را بدور افکن
محبت از دلم بر کن ، به بازارش گدایم کن
نصیبم کن خدایا سینه‌ای سخت و دلی خارا
تو برگیر از وجودم دولتم را ، بینوایم کن
چو قدر عاشق صادق کسی هرگز نمیداند
براه آشنائی رهسپاری خسته پایم کن
نمی‌جویم به دریای محبت گوهر مهری
خدایا از چنین دریا و از موجش جدایم کن
چو مروارید عشقم ، مهره‌ای زرد و خزف باشد
نداند قدر غواصش ، اجل امشب صدایم کن

(بتول حسینی)

****

دل من

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
اندر این سلسله عمری است که خون شد دل من
از ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت
که پریشان شد و از خویش برون شد دل من
این همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود
که گرفتار به صد سحر و فسون شد دل من

در کمند سر زلف تو بویرانه عشق
آنقدر گشت که از اهل جنون شد دل من
در حق من ز غم عشق توکامی که رقیب
خواست از جور تو زاندازه فزون شد دل من
آنچه گفتم به دل از روی نصیحت نشنید
عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
حاصل هر دو جهان در ره عشقت دادم
جان و تن سوخت ز هجر تو و خون شد دل من
بر سر کوی تو نتوان گذر از بیم رقیب
تا دمی با تو دهم شرح که چون شد دل من

(فصل بهار خانم ، ایران الدوله - جقت)

****

افسون غمها

آرام کی گیرد دل دیوانه‌ی من
پندش مده ، بندش مده ، در خانه‌ی من
سرگرم های و هوی خود می‌ماند امشب
این مایه‌ی شور و شر مستانه‌ی من
در خلوت شبهای خاموشی که دارم
جز غم نکوبد حلقه بر کاشانه‌ی من
سر می‌کشد چون شعله از جانم غم و درد
زان خنده‌ی گرم تو در پیمانه‌ی من
در ساغر اندوه من یاد تو جوشد
وای از تو وای از ساغر رندانه‌ی من

خالی نمی‌ماند صدف از گوهر اینجا
با یاد تو ای نازنین دردانه‌ی من
ما را (**پری**) افسون غمها می‌فریبد
پایان ندارد لاجرم افسانه‌ی من

(پروین دولت‌آبادی - **پری**

****

تن فولادی من

ای فلك شاد چرائی تو ز ناشادی من
بسته‌ای راه ز هر سوی به آزاری من
من نه تسلیم شوم پیش تو ای چرخ کبود
عزت نفس بود شیوه اجدادی من
فلکا رنج مکش زین همه رنجاندن من
دیده‌ام رنج و نترسم ، چه شده عادی من
تا بکی با من دیوانه تو کین می‌ورزی
به یقین غافلی از صبر خدادادی من
گر نوازی بسرم کوه دماوند چه باك
نشود رنجه دمی این تن فولادی من
ای فلك دست جفای تو چه خاراست ولیك
سخت کیفر بری از پنجه‌ی فولادی من
دوش دل گفت گر از غم تو خلاصی خواهی
عهدکن (**نابغه**) اندر پی آزادی من

(**نابغه یزدی**)

مرحمت گاهگاه تو

خواهم که تا ز غیر بپوشم نگاه تو
مژگان شوم به حلقه‌ی چشم سیاه تو
خواهم چو جام باده نشینم به بزم عیش
تا آشنا شوم به لب باده خواه تو
خواهم برغم گوشه‌ی میخانه‌های شهر
آغوش خویش را کنم از غم پناه تو
دردا که عاقبت ننشستم بدامنت
با آنکه چون غبار نشستم براه تو
خورشید بهمنی تو و لطفت مدام نیست
اما خوشم به مرحمت گاهگاه تو
(سیمین) بشام غیر مخور غم که هر شبی
روشن شود ز شعله‌ی جانسوز آه تو

(سیمین بهبهانی)

****

گوهر مهر

نازم به پایداری عهد و وفای تو
غافل که نقد عمر تبه شد بپای تو
یاری دگر اگر چه گزیدی بجای من
کی میتوان گزید نگاری بجای تو
من باغبان عشقم و چینم به هر پگاه
صد گل ز بوستان صفا از برای تو

روزم چسان به شب رسد ای گل جدا ز تو
شامم چگونه صبح شود در هوای تو
گشتی خدایِ عالمِ بود و نبود من
می‌خواهم ای خدا ز تو عهد و وفای تو
در بحر بیکران محبت چه میکنم؟
جویم به یأس گوهر مهر و صفای تو

(بتول حسینی)

****

یك و دو

خال بکنج لب یکی ، طره‌ی مشکفام دو
وای بحال مرغ دل ، دانه یکی و دام دو
محتسب است و شیخ و من ، صحبت عشق درمیان
از چه کنم مجابشان ، پخته یکی و خام دو
حامله‌خُم ز دخت‌رَز ، باده کشان به گرد او
طفل حرامزاده‌بین ، باب یکی و مام دو
گه بغلاف اندرون ، گاه درون خم نهان
این دو روانه ماه را ، تیغ یکی نیام دو
باده نهاده خم کنون ، با دف‌وچنگ وارغنون
باده و راغ و مام او ، طفل یکی و نام دو
ساقی ماهروی من ، از چه نشسته غافلی
باده بیار و می بده ، صبح یکی و شام دو
وعده‌ی وصل میدهی ، لیك وفا نمیکنی
من بجهان ندیده‌ام ، مرد یکی کلام دو

هست دو چشم دلربا ، همچو قرابه پر ز می
در کف ترك مست بین ، باده یکی و جام دو
گویمش ای نگار من ، چیست دو زلف گرد رخ
گویدم ار ندیده‌ای ، خواجه یکی غلام دو
صید کند به غمزه گه ، گاه به تیغ ابروان
جان ز کجا برد برون ، صید یکی حسام دو
هر که بگوید این غزل ، بخشمش از سبیل جان
توسن خوش خرام یك ، استر خوش لگام دو

(**ام هانی یزدی**)

****

یك و دو

ساقی ماهرو بکف ، ساغر لعل فام دو
از کف و لعل او ستان، بوسه یکی و جام دو
حالِ من و نگارِ من، جسم‌دو است و جان‌یکی
هست فسانه‌ای عجب ، شخص یکی و نام دو
این دل و جان خسته را همره نامه کرده‌ام
قاصدِ نیك‌پی ببر نامه یکی ، پیام دو
گوشه‌ی چشم او نگر ، خال سیاه مشکبو
نافه بدست مشك چین ، آهوی خوشخرام دو
زلف تو بهر مرغ دل ، دام فکنده از دو سو
آه که مشکل آمده ، صید یکی و دام دو
" محتسب است و شیخ و من، صحبت عشق در میان
از چه کنم مجابشان ، پخته یکی و خام دو"
(**عفت شیرازی**)

هرگز مپرس از راز من

گر بوسه‌میخواهی‌ز من، یك نه، دو صد بستان برو
اینجا تن بی‌جان بیا ، زینجا سرا پا جان برو
صد بوسه‌ی تر بخشمت ، از بوسه بهتر بخشمت
اما ز چشم دشمنان ، پنهان بیا ، پنهان برو
هرگز مپرس از راز من ، زین ره مشو دمسا ز من
گر طالب وصل منی ، حیران بیا ، حیران برو
در راه عشقم‌جان‌بده، جان‌چیست بیش از آن بده
گر بنده‌ی فرمانبری ، از جان پی فرمان برو
امشب که شمع روشنم ، یکپاره جان گشته تنم
سر کش میا در کوی من ، افتان بیا، افتان برو
یکباره نور حق شدم ، زیبائی مطلق شدم
برچهرهٔ (**سیمین**)ببین، باجلوه جانان برو

(سیمین بهبهانی)

****

خرامان شو

خرامان آمدی جانا به بزم دل خرامان شو
قدم بالا بنه بالا نشین بر مسند جان شو
بجسم معرفت جانی ، به جانم راز پنهانی
فراز دیده‌ام بنشین ، به سیر موج و طوفان شو
توئی شمع شب‌افروزم، توئی سودای جانسوزم
شبی بر کلبهٔ احزان من از روی احسان شو

قدح بر گیر و ساقی‌شو، برقص‌آر از شعف‌ما را
بزن‌پا بر سر هستی‌و دست‌افشان‌غزل‌خوان‌شو
بدستی طره‌ی دلدار و دستی ساغر صهبا
بنه از سر هوای نام و پا کوبان به جولان شو
اگر خواهی بکف گوهر چه بیم از موج‌گوناگون
چو گشتی طالب دلبر ، مقیم‌کوی جانان شو
بیا ای همنشین دل که هستی از دلم غافل
بسان اخگری سوزان درون سینه پنهان شو
هلال ابروی جانانه ببین و فتنه فتان
اگر با فتنه در رازی چو زلفانش پریشان شو
(**وحیده**) طفل ابجد خوان و جانان میر ابجد دان
بیا جانا ز عیاری به مکتب میر طفلان شو

(ملك مختاری ـ **وحیده**)

****

گر بتو افتدم نظر

گر بتو افتدم نظر ، چهره به چهره رو به رو
شرح دهم غم ترا ، نکته به نکته مو به مو
از پی دیدن رخت ، همچو صبا فتاده‌ام
کوچه به کوچه در به در، خانه به خانه کو به کو
دور دهان تنگ تو ، عارض عنبرین خطت
غنچه به غنچه گل به گل ، لاله به لاله بو به بو
میرود از فراق تو ، خون دل از دو دیده‌ام
دجله به دجله یم به یم، چشمه‌به‌چشمه جو به‌جو

مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته به رشته نخ به نخ، تار به تار پو به پو
در دل خویش (**طاهره**) گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به لا، پرده به پرده تو به تو

(**طاهره قرة العین**)

****

مهر وطن

از شرافت درزی دهر آنچه دامن دوخته
راست میگویم به تشریف تن من دوخته
زندگی گر لطف دارد زان بود کاین جامه را
از قماش دل تبار و پود جان زن، دوخته
شادی از امید و همت جو که جان روشن کند
هر که چون من چشم دل بر این دو روزن دوخته
من به دل دریائی از مهر وطن دارم چو موج
گر صدف از قطره‌ای در دل گهر اندوخته
پای غربت رفتنم نبود که دست عاطفت
دامنم بر دامن یاران میهن دوخته
در میان دوستان ما دلش روشن مباد
دیده‌ی امید اگر یك تن به دشمن دوخته
دامن کس پاك اگر دیدی (**ربابا**) جای ده
بر دو دیده سوزنی کاین طرفه دامن دوخته

(رباب تمدن - **رباب**)

جفا شرط وفاداری نیست

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
دلبر سنگ دلی سرکش و خونخوارش ده
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن
با طبیبان جفا کار سر وکارش ده
تا بداند که شب یار چسان میگذرد
دولت وصل تو در مجلس اغیارش ده
از پی چیدن یك گل ز گلستان وصال
همچو آن بلبل شوریده دو صد خارش ده
تا بداند که جفا شرط وفاداری نیست
یار بد خوی جفا جوی ستمکارش ده
چونکه پروای منش نیست چو پروانه مدام
زآتش روی بتی شعله شرربارش ده
صبح امید مرا چونکه شب تار نمود
بستان روشنی روز و شب تارش ده
دل پاکیزه او گر به مثل آینه است
زآه عشاق بر آن آینه زنگارش ده
مه عقرب صفت و دلبر اژدرا خطر است
همه دم افعی و یار بتر از مارش ده
عوض عقرب زلف کج خوبان همه شب
مار ارقم بکف و عقرب جرارش ده
تا که از درد دل خسته خبردار شود
همچو (جنت) دل افسرده افگارش ده

(فصل بهار خانم، ایران الدوله)
(جنت)

غـم هجــران

صورتگـر چیـن تا رخ زیبـای تـو دیـده
از رشـك بـه دنـدان سر انگشت گـزیـده
رحمـت بـه دل والـه فرهـاد فرستـد
آن کس لـب شیریـن تـو ای شـوخ مکیـده
از نـاوك دلـدوز تـو در شهـر دلی نیست
در سینـه بـه مانـد کبوتـر نتپیـده
هـر جـا که دلـی هست قرین با غم هجرت
از شاخ وصال تـو یکی میـوه نچیـده
از شمع بپرسیند کـه از آتـش هجـران
شبها به دو چشم بـه چسان اشك چکیـده
غیر از ستم و جور و جفا ای شه خوبان
(**مستوره**) ز تـو بـوی وفائی نشنیـده

(**مستوره کرد ستانی**)

****

گفتـم ، گفتـا

گفتم : بـروم از درت ای دوست و یـا نـه ؟
گفتـا : کـه بفـرمـا و میـار عـذر و بهـانـه
گفتم کـه تـو لجباز بدینگـونـه نبـودی
گفتـا کـه بیامـوختـم از دور زمـانـه
گفتم نظـر لطـف بـایـن ذره نشـان ده
گفتـا کـه چنـان رو نبـود از تـو نشـانـه

گفتم که چو پرسند چرا ترك تو كردم؟
گفتا: تو چنین گو که دراز است بهانه
گفتم بخدا طاقت جور تو ندارم
گفتا بود این حرف ز تو بی ادبانه
گفتم: که کجا بی تو توان رفت بفرما؟
گفتا که جهان راست بسی وسع کرانه
گفتم: بجفا رنج مده اهل وفا را
گفتا صله‌ی اهل وفا جز به جفا، نه
بر بند زبان را ز پی شکوه (**منیژه**)
گر آتش غم برکشد از قلب زبانه

(**منیژه دارائی**)

****

عاشق دیوانه

در ده بمن ای ساقی، زان می دو سه پیمانه
کز سوز درون گویم، شعری دو سه مستانه
خواهم که در این مستی، خود نیز روم از یاد
غیر از تو نماند کس، نه خویش و نه بیگانه
از عشق رخ جانان، گشته است (**جهان**) حیران
مستانه سخن گوید، این عاشق دیوانه

(**جهان قاجار**)

****

رفتــی

آنــروز کـه تــو ترك مكان كــردی و رفتـــی
بر تیـر غــم خویـش نـشــان كردی و رفتـــی
افتـاده بقلبـم شــــرر از هجـر عـــذارت
از دیـدهٔی مـن اشك روان كــردی و رقتـــی
مانـا كـه تــو بودی، نگــران از تــو نبـودم
افسـوس كـه اكنـون نگـران كـردی و رفتـــی
با بـودن تــو خانـهٔی دل باغ صفـا بـود
پژمـرده نمـودی و خـــزان كـردی و رفتـــی
بر زندگیــم ظلمـت شب سـایـه فكنـــده
چـون مـاه رخت را تو نـهـان كـردی و رفتـــی
(آزاده) چرا اشك نریـزد ز فـراقـت
بیچاره و بی تاب و توان‌كردی‌ورفتی

(آزاده دارائـی)

****

شـهیــد عشـق

روزی كه مرا ای دوست، از دست رهـا كردی
در چشـم رقیبـانـــم ، انگشـت نمـا كـــردی
پروانــهٔی عشقِ تـــو ، پـــروا نكنـــد زآتــــش
دیـدی كـه بجـان مـن ، ای دوست چهـا كردی
بـر روی شـهیـد عشـق، شمشیركشیدن‌چیست
ای ترك كمـان ابـرو ، اینكـــار چـــرا كـردی

من رشته‌ی عمر خود ، با لطف تو پیوستم
یك موی اگر کم شد ، یك عمر فنا کردی
گفتی کُشمت روزی ، با تیر نگاه خود
تقصیر چه بود از من ، رفتی و خطا کردی
تو پادشه حُسنی ، ای ماه پری رویان
شکرانه این دولت ، رحمی به گدا کردی
صد گونه بلا ایزد ، از جان تو برگیرد
گر از تن بیماری ، یك درد دوا کردی
در کار من و (**پروین**) صدها گره افکندی
از خم به خم زلفت ، هر حلقه که وا کردی

(**پروین ریاضی**)

****

بجز از عشق توام نیست گناه دگری

گوئی ای رهگذر از داغ دلم با خبری
که به هر ناله‌ات از سینه بر آید شرری
مگر این آتش من از سر دیوار گذشت
که در افتاد به دامان دل رهگذری ؟
مگر آگاه شدی از غم تنهائی من
که به غمخواری‌ام اندر دل شب نوحه‌گری
مگر از گلشن عشق آمدی ای بلبل مست
که چنین ناله جانسوز ندارد بشری
گر تو از آه من اینگونه پریشان شده‌ای
ز چه در دلبرم این آه ندارد اثری ؟

بازگو شبرو بیدل ز چه آرامت نیست
به ره کیست که در نیمه‌ی شب پی سپری
تو هم ای هم نفس از یار شکایت داری
به غم عشق بتی مهوش و طناز ، دری
تو هم ای مرغ خوش‌آواز گرفتار چو من
زار و دلخسته و آشفته و بی بال و پری
شب تو نیز بفریاد و فغان میگذرد
تو هم اندر هوس ناله‌ی مرغ سحری
مگر از راز نهفتن به فغان آمده‌ای
که کنی فاش غم خویش به هر بام و دری ؟
کمی آهسته‌تر ای شبرو از این کوی گذر
کو نوای تو بود مرهم داغ جگری
ز سکوت شب و تاریکی و تنهائی خویش
خاطر آسوده کن و بیم مدار از خطری
نه همه آنچه به ره بینی دیوار و در است
پس دیوار نگر مردم صاحب نظری
دلی این‌جاست هم آهنگ تو و نغمه‌ی تو
که بجز ناله و فریاد ندارد هنری
ز غم من تو بدین ناله حکایت‌ها کن
اگر از منزل جانانه‌ی من میگذری
گوی کای خفته بیاد آر که تا این دل شب
خواب را یاد تو ره بسته به چشمان تری
گوی کای خفته غمم کُشت خدا را دریاب
که بجز عشق توأم نیست گناه دگری

(پروین بامداد)

حیات جاودان

چیست عیش و کامرانی، گویمت گر خود ندانی
دولت وصل نگار و لذت روز جوانی
خرقه‌ی طاعات و تقوی رهن صهبا شد ولیکن
عاقبت دانم که این می حاصل آرد سرگرانی
گر حیات جاودان خواهی ز لعلش بوسه بستان
زانکه در آن لب بود مضمر حیات جاودانی
قصه در وصفش نرانم، حاش لله زانکه دانم
همچو نقش دلکش صورت نبندد کلك مانی
گر مه و سروش بخوانم، بس خطا باشد که نبود
ماه با این دلفریبی، سرو با آن دلستانی
شهرت زیبای شیرین، شرح حُسن روی لیلی
جمله با وصف مثال او بود افسانه خوانی
چشم دل (**مستوره**) از سیرِ جمالش بر ندوزی
صد رهت گویند اگر مانند موسی لن ترانی

(مستوره کردستانی)

****

نور محبت

ترك من کردی و رفتی و ندانم به کجائی
راستی از من و دل بیخبر این قدر چرایی
وای اگر دولت الفت بفروشی و دگر ره
بینمت بر سر بازار محبت به گدایی

از وفا ره به درون قفس سینه‌ی من آر
که گرفتار دلم یابد از این درد رهایی

من بجز مهر ندارم گهری در صدف دل
صدف بسته‌ی من گر نگشائی ، چه گشایی

یار اگر پا بسر کوی دگر یار گذارد
باید ، اما تو بگویم چو نهی پای نپایی

در سرا پرده‌ی جانت نبود پرتو مهری
ای که با مایی و از دیده و دل هر دو جدایی

من بامید تو در خانه شب و روز نشینم
نا امیدم چه نهی ، ای که امید دل مایی

نگه نرگس بیمار سیاهم به چه ماند ؟
به می ناب ، که بر مستی از این می بفزایی

یك سرِ موی من ارزد به جهانی که جهانی
خواهد از تو که در این حلقه به جز من نستایی

(بتول حسینی)

****
****
****
**
*

فهرست :

نشـر رویـش منتشـر کـرد ه است

قرة الـعین شاعره آزادیخواه و ملـی ایران
معین‌الـدیـن محرابی

بزود ی منتشـر می‌شـود

دیـوان فضل‌الله نـعیمی (بنیـانگذار نـهضت حروفیـه)
بکوشش : معین‌الـدیـن محرابی

زنـان جنگجوی نـامـدار در تاریخ و اساطیر
میر حسن عاطفی